

دور از تو جانم از تن جدا شد  
صد شعله از دل بر زده باشد  
شده روشن این سر برین کاشد  
چون بادل خود بس می نیاید

تکلی از خلق استم بهوده شوی  
روز و شب در نظرت موج بران بحر قدم  
خوار بکار کرده و آنچه زنده دلان  
مست قلبی چه حاصل کنی کس طلب  
سکن از خواب و روشنی که درین دیر غفلت  
سعی در کاستن هستی تو کن بر تو ماه

جای از نف سیمی بمشامت نرسد  
تا خوش از بود و غمنا از نابود شوی

اوج کایاه مهر از انشادی دمی  
چو یاشد کین روان از ان قایت با نیتان  
غیرتیر و دل مستخمس فی قلم سبوت  
و او میخ اهد از نظم بجزای شاه سن  
استان قشیرین لیا ارای و ملک  
که کده زمین من محمد با حکم چو کرده

اوقواض کانت جای بقیاد است کاش  
که کبی یاوش کنی تسکین فریاد تنی

وقت کلای و مطر به دل نیست نادانی  
کش کافران دوازده کس فریاد من کانی  
و در خاک سستی هم از مهر شکستن  
جاء و چشمه خوری جاده ان می ماند  
بی نشام اندر در من قامت لبکس

از برای سرفی  
روزه غم  
ملح تر شیرین  
ناتم روشن  
زخم روان  
ع

افغان زده و بری او از چو دای  
تا باغم تو کبر آشنای  
در آشنای صد روشنای  
چون بادل خود بس می نیاید

از مهر رو بخدا اگر که سوره شوی  
حسب با شعله بلوت خدایه شوی  
که شوی دیده در از دیده نغمه شوی  
زبان چه حاصل کبلی میس زانده شوی  
تاز فی پیش هم ز بر قدم سده شوی  
چون شوی کاست شک نیست از فرود شوی

از من بیمل طویل دیگران با دست ای  
کاش یکدم سر بر پای سر از دست ای  
تا لکن رگد ز قیامت یولاد شوی  
شکرت شاهی فرود نماند از دست ای  
جن بدان مستکبر که رگد از دست ای  
یک نفس بر روی چو کاه بر باد شوی

اوقواض کانت جای بقیاد است کاش  
که کبی یاوش کنی تسکین فریاد تنی

دولتی چنین در با بی بدوت از لای  
کرده صد مسلمان از خنده و تسلای  
یکسبیک بد آمد و بی سخن ست لای  
و ادب نظر یاد و پیش از آنکه تسلای  
و انعام این نماند از بر بد بشیمال

یکم ز بجز انت سینه جاک چو لالا  
عزیمانه جای نیستی غی از ره  
بهر بود و نابودش خوشی لاجر بخالی

بازم ز دیده ای کل زندان چه می روی  
سر روی و جای سر بر چه می بیار نیست  
از شکست دیده ماکان فعل شد  
شده ز راهی شتر او مشکو غزال  
جای نشاء چو نه سجان ز جگر تو  
درد جا که درون از چشم روشن آمدی  
ما ز غمنا که لطافت تازه بی بین شرا  
ما ستخده انما صاوا اسپر بیجان نمل  
چو ز لیر خورشید از چشم خرم می  
تشنه ناکشمن من گفتن ای قاصد ز وقت  
ای کبوی خوبرویان ز غم باد اما بیایک

جای از آراد ای آن سر و کل رخ لب سینه  
چون درین بستان زبان چه سرین بلای آمدی

فرشع جمل لسی ز شاه عالم جانی  
بجز صیغ و دلیمی بجز حلیل و حلیل  
بجز صورت چه بینی ز غم آفت در بین  
بجز بر کس بستان آفت ز غم در بین  
خدا که از زمین تو میسکه بر آسمان  
نگذیست سوز خود خزان مرادین تو سحر از

صفا حسن تو گفتن چو چه جای بیدل  
بزارم از فریاد شیرین و بی زور لبس  
شاد و در موهن گفتاد و از آن لب لعل  
چون نیاید از این زرم وصال از من مست

چهاره و صلاست برانکه زنده ایلیسی  
نماقت خردم از آن موج رسد ایلیسی  
و بدم هر رسد از سخن اجرم ادیب

۱۵۲